

مال کدام جناح است، بقیه روزنامه را انداخت توی سطل آشغال.

خاله سوسکه تندى سرش را بالا آورد و گفت: «صبرکن، صبرکن. چى چى به سر رسيد؟! خودت دوختى و خودت هم پوشيدى. تازه قصه ما شروع شده. من مى‌روم خانه‌مان تو هم مى‌روى ننه و بابايت را بر مى‌دارى و مى‌آيى خانه ما. البته من توقع زيادى ندارم فقط به خاطر دخترخاله‌هايم يک کمى روى مهریه حساسم. آن هم درخدمتعارف؛ هشت‌هزاروسى و پنج تا سکه طلا.»

آقاموشه يک‌دفعه سبيل‌هايش سيخ شد. با صدايى که از ته گلويش در مى‌آمد پرسيد: «حالا چرا هشت‌هزاروسى و پنج تا؟!»

خاله سوسکه صدايش را نازک کرد و گفت: «توى شناسنامه‌ام بيست ساله‌ام البته شناسنامه‌ام را بزرگ گرفته‌اند. هشت‌هزاروسى و پنج تا سکه به تعداد روزهاى زندگيم.

براى تو جالب نيست؟»

آقا موشه تقريبا با گريه گفت: «البته که جالب است.»

خاله سوسکه گفت: «در ضمن من با مراسم ازدواج دانشجويى مخالفتى ندارم؛ اما به خاطر دخترعموهايم غير از آن مراسم بايد يک مراسم ديگر هم بگيريم؛ البته ساده.» بعد ادامه داد: «راستى اگر اختلاف سليقه...» ولى با نگاهی به چشم ريزه‌ميزه و لاغرمردى آقاموشه حرفش را ادامه نداد و گفت: «درباره آن لازم نيست پيرسَم خودم از پسرش برمى‌آيم.»

خب ديگر من رفتم. خيلى کار دارم شما هم دير نکند. خاله سوسکه اين را گفت و برگشت و با عجله به طرف خانه به راه افتاد. قصه ما به سر رسيد.



آقاموشه لبخند به لب گفت: «بازهم مى‌گويم درست نگشتى، مثلا اين همه شهر را گشتى يک تک با آمدى پيش من بپرسى منشى تحصيل کرده احتياج دارم يا نه؟»

خاله سوسکه دوباره شاخک‌هايش سيخ شد: کار تو چيه که منشى تحصيل کرده هم نياز داشته باشى؟»

آقا موشه سینه جلو داد، اخم کرد و گفت: اختيار داريد آبجى، توزيع محصولات فرهنگى کار نيست؟! خاله سوسکه گردنش را کج کرد و گفت: «خب... شايد آره.»

آقاموشه دوباره لبخند زد و با دست تايى به يک‌ور سبيلش داد و گفت: «من هم براى همين کار منشى تحصيل کرده مى‌خواهم، مدتى است به اين فکر افتاده‌ام که کارم را ديجيتالى کنم.»

خاله سوسکه کمى اطراف را نگاه کرد و گفت: «يعنى مى‌گويى من هم آن سرکوپه مشغول کار شوم؟!»

آقاموشه اخم کرد: دوباره يک‌ور سبيلش را تاب داد و گفت: «نه خير، چه معنى دارد يک خانم سرکوپه بيايستد. توتوى خانه غذا درست مى‌کنى، من سرکوپه محصولات فرهنگى مى‌فروشم.»

خاله سوسکه گفت: «آکهي، آشيزى، جز وظائف متصدى امور ادارى نيست.»

آقاموشه گفت: «باشد، يک دفتر کار اجاره مى‌کنيم. ولى گرسنه‌مان شد چى.»

خاله سوسکه جواب داد: «خب» پيتزا مى‌خريم و مى‌خوريم.»

آقا موشه گفت: «اگر همش پيتزا بخريم، براى خريد دفتر کار، پول کم مى‌آوريم.»

خاله سوسکه با شاخک‌هاى آويزان شروع کرد به فکر، آقا موشه براى اين که خاله

سوسکه را از ناراحتى در بياورد گفت: «ولى اشکال ندارد. من يک فکر بکرى دارم.»

خاله سوسکه خنديد و گفت: «خيلي دلت خوش است با وام خوداشتغالى حتى نمى‌شود

يک ديوار محل کار را خريد.»

آقا موشه کمى فکر کرد. بعد يک دفعه نيشش تا بناگوش باز شد و گفت: «يک فکر

بکر ديگر.»

خاله سوسکه گفت: «ديگر چى؟»

آقاموشه سبيل‌هايش را تاب داد و گفت: «مى‌توانيم با گرفتن وام ازدواج، بقيه

ديوارهايش را هم بخريم.»

لب‌هاى خاله سوسکه سرخ شد. سرش را زيرانداخت و گفت: «اى شيطان!»

لب‌هاى آقاموشه هم سرخ شد. سرش را زيرانداخت و گفت: «تازه من يک واحد

درسى دانشگاهى‌ام مانده. مى‌توانيم توى ازدواج دانشجويى شرکت کنيم

هم خرجمان کمتر مى‌شود هم کلى هديه مى‌گيريم.»

و همان‌طور که سرش پايين بود منتظر جواب خاله سوسکه ماند؛ اما

هرچه صبر کرد، جوابى از خاله سوسکه نشنيد پس سکوت را علامت

رضايت دانست و باخوشحالى سرش را بالا آورد و گفت: «پس به

اين ترتيب قصه ما به خوشى و خرمى به سر رسيد.»

